

قصه شهید فاطمه امیری بیرجندی که نامش روی یکی از کوچه‌های خیابان امام رضا ۵۹ جاودان شد

آخرین ایثار یک مادر



راه تجربه

مادر، سپردخترها

به ذهنشان رسید بیمارستان هارابگردند: «داشتیم با پدرم مشورت می‌کردیم کجا را برگردیم که زنگ در خانه به صدا درآمد. خوشحال شدم و به تصور اینکه مادرم به خانه برگشته به حیاط دویدم و در را باز کردم. ولی یکی از اقوام پشت در بود. آن بنده خدا چند سال بعد در جبهه به شهادت رسید. او مادرم را بین جمعیت دیده بود و حامل خبر ناخوشایندی بود. آن مرد از سید محمد خواست پدرش را صدا کند و خودش به داخل خانه برگردد، ولی او که احساس می‌کرد طاقت شنیدن هر حرفی را ندارد مصمم ایستاد؛ آن مرد از صحنه‌ای که به چشمان خودش دیده بود گفت: اینکه مادر در تظاهرات حضور داشت و با ورود تانک‌ها به خیابان از ترس اینکه مبادا بچه‌هایش آسیب ببینند، بی‌بی صدیقه، خواهر کوچکم را که حدودش سال داشت، به سمت باغچه کنار خیابان هل داد اما تابه خودش آمد، تیری به دست بی‌بی زهر، خواهر بزرگ‌ترم که یازده سال داشت، خورد و در گوشه‌ای از خیابان افتاد. فاطمه خانم که نگران فرزندش بود، حتی فرصت نکرد تن زخمی زهرای کوچکش را در آغوش بگیرد. بلافاصله تیری به سرش خورد. هنوز بدن نیمه جان فاطمه خانم روی زمین نیفتاده بود که گوشه چادرش به زنجیر آهنی چرخ‌های تانک، گیر کرد و بدنش به زیر آن کشیده شد. اشک در چشمان سید محمد حلقه زده است. حرف زدن از آن لحظات برایش سخت است و نمی‌تواند جملاتی را که مانند پتک بر سرش می‌خوردند، فراموش کند. بعد از کمی مکث وقتی به خودش می‌آید، می‌گوید: فهمیدیم که مادرم را به سردخانه بیمارستان امام رضا^(ع) برده‌اند. من و پدرم هر دو با دل‌هره به سمت بیمارستان رفتیم. زهر، خواهرم مجروح و در یکی از اتاق‌ها بستری شده بود. بی‌بی صدیقه را هم مردم در خیابان سرگردان دیده و او را به خانه‌آیت... مرعشی برده بودند.

دیدار با جسم بی‌جان مادر

خیالشان که از دخترها راحت می‌شود، با هزار خواهش از کارکنان بیمارستان، بالاخره می‌توانند به سردخانه بروند: «مادرم احترام زیادی برای اهل بیت^(ع) و سادات قائل بود. هر وقت بیمار می‌شد برای اینکه شفا پیدا کند، لباس پدرم را می‌پوشید. همان یکی دو روز قبل شهادتش هم بیمار بود. آن روز وقتی پارچه‌ای که او را داخلش پیچیده بودند، باز کردم دیدم لباس من تن مادرم است! صدایش آرام می‌شود به طوری که به سختی متوجه حرف‌هایش می‌شوم. انگار تلاش می‌کند خودش را کنترل کند و جلواشک‌هاش را بگیرد؛ گلوله از پشت سر به او خورده و از صورت خارج شده بود. بدنش هم زیر تانک له شده بود. ماز روی لباس و سایر نشانه‌هایی که از او می‌دانستیم، شناسایی‌اش کردیم. چون به خانواده شهدا اجازه برگزاری مراسم نمی‌دادند، خیلی غریبانه او را در بهشت رضا^(ع) به خاک سپردیم. سید محمد می‌گوید: از همان روزی که این اتفاق افتاد، خواهر بزرگ‌ترم که از نزدیک شاهد ماجرا بود در چارشتنج شده است. کافی است نام مادرم یا اشاره‌ای به آن لحظه شود، خواهرم چنان تشنج می‌کند که باید دست و پایش را محکم بگیریم. خواهر کوچک‌ترم، شهادت مادر را با چشم ندیده و فقط چیزهایی شنیده است. همیشه می‌گوید دلش می‌خواهد همان چهره‌ای را که از مادرمان در ذهنش باقی مانده است، به یاد داشته باشد. آقا سید محمد هرگاه چشمش به تابلو سر کوچه‌شان که به نام مادر شهیدش نام‌گذاری شده است، می‌افتد. زیر لب برایش فاتحه‌ای می‌خواند. گاهی اشکی را که در چشمش حلقه بسته است، پاک می‌کند. با گذشت بیش از ۴۷ سال، همچنان به یاد مادر، بغض راه گلویش را می‌بندد و دوباره خاطرات آن روز تلخ برایش تداعی می‌شود.



مادر نبود؛ دلمان آشوب شد

پیش از انقلاب اسلامی، پدر آقا سید محمد به مسجد ابوالفضل که نزدیک خانه‌شان بود، رفت و آمد بسیار داشت. همان جا با فرمایشات امام خمینی^(ره) و اصل و فلسفه انقلاب آشنا شد. سید محمد هم در همان نوجوانی همراه پدر به مسجد می‌رفت و فعالیتش را با پخش اعلامیه شروع کرد. او تعریف می‌کند: چند سالی است که پدرم در چار آلزایم پیشرفته شده است و حتی بچه‌هایش را به سختی می‌شناسد. اما آن موقع جوان بود و پرشور؛ طوری که همیشه در خانه مان، حرف از فعالیت‌های انقلابی بود.

سید محمد نو جوان، هر روز کارهایی را که در مسیر پیروزی انقلاب انجام داده بود، با آب و تاب برای مادرش تعریف می‌کرد. آقا سید محمد می‌گوید: با اینکه نو جوانی شانزده ساله بودم، هیچ وقت مادرم مرا از اینکه اعلامیه پخش یا در جلسات مخفیانه انقلابیون شرکت کنم، منع نکرد. او زنی خانه‌دار بود اما همیشه برای تظاهرات علیه رژیم شاه آماده بود.

موسوی نژاد روز ۹ دی سال ۱۳۵۷ را به خوبی در خاطر دارد: «آن روز صبح، مادر، صبحانه من و پدرم را زود حاضر کرد تا ما برای تظاهرات به سمت بیمارستان شاهرضا (امام رضا^(ع) کنونی) برویم. من و بابا که از خانه بیرون رفتیم، خودش هم چادرش را سر کرده و دست دو خواهر کوچکم را گرفته و برای تظاهرات بیرون زده بود. فاطمه خانم بدون اینکه حرفی به شوهر و پسرش بزند، شعار گویان با خیل جمعیت حرکت می‌کرد. ظهر که پدرم و پسر به خانه برگشتند، دیدند هیچ خبری از فاطمه خانم نیست. از در و همسایه سؤال کردند اما چیزی دستگیرشان نشد: «آن روز بسیار وحشتناک بود. ما خودمان به سختی توانسته بودیم از زیر بار آتش گلوله فرار کنیم؛ به همین دلیل وقتی دیدیم مادرم و خواهرهایم نیستند، ترسی بزرگ به جانمان نشست.»

نجمه موسوی زاده هنوز هم هر بار که آن روز تلخ را به یاد می‌آورد، قلبش درد می‌گیرد؛ روزی که باعث شد از نوجوانی شانزده ساله، به یک مرد تبدیل شود. سید محمد موسوی نژاد حالا در شصت و سه سالگی و بعد از گذشت سالیان متمادی، وقتی درباره واقعه ۹ دی سال ۵۷ در مشهد و بلایی که بر سر خانواده‌اش آمد حرف می‌زند، صدایش می‌لرزد، بغض راه گلویش را می‌بندد. هنوز صحنه به صحنه تصاویر آن روز، مقابل چشمانش ظاهر می‌شود. انگار آن لحظات هولناک را باور نکرده است و نمی‌تواند بار سنگین آن فاجعه را به دوش بکشد. همان روزی که مادرش، فاطمه امیری بیرجندی به قیمت جان‌اش، اجازه نداد دو دختر کوچکش کشته شوند؛ زیر زنجیر آهنی تانک رفت و به شهادت رسید.

حالا غیر از خاطرات مادر و چند عکس قدیمی داخل آلبوم، تنها چیزی که از فاطمه خانم برای خانواده‌اش باقی مانده، نامی است که روی تابلو کوچه‌شان جا خوش کرده است. فاطمه امیری بیرجندی، بانویی که کوچه امام رضا ۵۹، به نام او زینده است.

